

می یافتند که در راه خدمت به آرمان مشترك همه وظایفی را که خود از آن شانه خالی می کردند بر دوش او بگذارند. و پیتان باز پی مأموریت های خود می رفت، و سر شب یا در نیمه های شب، پس از آن که تا آخرین ورق اعلامیه ها را پخش کرده بود، به خانه باز می گشت، - سخت کوفته، خیس از باران، اما خرسند. مارک مرد این کار نبود. پیتان دلش بر او سوخت؛ و بی آن که بگذارد متوجه شود، بهانه هایی برای توقف یافت تا نفسی تازه کند.

گفتار پیتان کند بود، آرام، بی وقفه؛ چنان سخن می گفت که پنداشتی، در فاصله دو خاموشی، آب هموار ترعه است میان دو بند. مارک بیهوده با ناشکیبایی می کوشید تا گفته اش را قطع کند؛ پیتان، لبخندزنان، می گذاشت که حرف خود را بزند؛ پس از آن دوباره با پشتکار کلاف اندیشه های خود را باز می کرد. حساسیتی به طنز نداشت. درباره ارزش گفتار خود به اشتباه نمی افتاد. گفتن برایش نیازی بود تا اندیشه خود را روشن گرداند. آن هم جز از این راه برایش ممکن نبود که سخن را از درون گل خاموشی که هوشش در آن در وحل مانده بود بیرون بکشد. او می بایست این زندگی سنگین درونی را که طی غیبت های هر دو سال يك بارش به علت فلج ناقص در لجن فرو مانده بود تهویه کند. اندیشیدن برای او، اندیشه به صدای بلند بود. و از آن گذشته، نیاز به کسی دیگر داشت تا خود را بیندیشد. این مرد تنها برای برادری زاده بود.

سخن گفتن او را از مشاهده کردن و از گوش دادن باز نمی داشت. مارک مدت ها بعد پی برد که پیتان هر آنچه او گفته بود به خاطر سپرده، درباره اش اندیشیده و گویی با بیل زیر و روش کرده بود.

مارک سودمند دید که پیش او، و نیز در پیش دیگران، از ناکامی های خود و از سرکشی های خود، به عنوان يك بورژوای جوان و يك شاگرد دبیرستان که خویشتن را از پیشداوری ها و وظایف طبقه خود آزاد می کند، داد سخن بدهد. کازیمیر و رفقاییش، بی آن که از رفتار حاکی از برتری خود در گذرند، این همه را به هستانکار حساب او گذاشتند. چنان می نمود که آنان نمره خوبی به او می دهند؛ و این مایه سرفرازی مارک بود، و در همان حال سرافکننده اش می داشت. پیتان نه از او ستایش نمود، نه بی اعتنایی کرد. همچنان که مارک از زندگی خود می گفت، او سر تکان می داد؛ و سپس حدیث نفس خود را از سر می گرفت... ولی چندین روز پس از آن، هنگامی که در مسافتی از يك کارخانه، میان ردیف دیوارهای بلند

که دودکش‌های عظیم سرخ رنگ با حلقه‌های سنگین دودشان از پس آن گردن می‌کشیدند، به انتظار بیرون آمدن کارگران ایستاده بودند، پیتان بی مقدمه گفت:

- رویهمرفته، آقای ریوی‌یر، بهتر بود که شما در جای خودتان بودید.

(پیتان تنها کسی بود که به او «تو» خطاب نمی‌کرد.)

مارك حیرت زده شد:

- جای خودم؟ کجا؟

- در دبیرستان.

مارك اعتراض کرد:

- آه، پیتان! می‌خواهید بگویید که من برخطا هستم که با شما می‌آیم و

می‌خواهم بدانم شما چه‌گونه فکر می‌کنید و زندگیتان چه‌گونه است؟

- نه، البته، ضرری ندارد که شما بدانید ماها از چه خمیره‌ای درست

شده‌ایم... چیزی که هست، آقای ریوی‌یر، بله... شما هرگز نخواهید دانست.

- برای چه؟

- برای این که از ما نیستید.

- این شما، پیتان، که همچو حرفی می‌زنید؟ من می‌آیم، و شما مرا از

خودتان دور می‌کنید؟

- نه، نه، آقای ریوی‌یر. شما می‌آیید و من از دیدنتان خوشنودم. از

هم‌دردیتان ما متشکریم... ولی این مانع از آن نیست که شما نزد ما يك بیگانه اید و

همیشه هم خواهید بود.

- شما برای من بیگانه نیستید.

- نگاه کنید!... در پس این دیوارها، کارگرها هستند. شما از زندگی این

کارگرها چه می‌دانید؟ می‌توان به شما گفت که آن‌ها چه می‌کنند، می‌توان گفت که

چه می‌اندیشند و حتی چه رنج‌هایی می‌برند. ولی آیا شما آن را حس می‌کنید؟

وقتی که من دندانم درد می‌کند، شما بر من دل می‌سوزانید؛ ولی تا خودتان درد

نداشته باشید، درد مرا حس نمی‌کنید.

- من هم برای خودم دردی دارم.

- البته. من آن را ریشخند نمی‌کنم؛ من از آن‌ها نیستم که می‌گویند در کنار

رنج حقیقی کسانی که محکوم به زندگی در فقرند، رنج بورژواها تجملی است که

برای بی‌کاره‌ها ساخته شده است. شاید این تجمل باشد، - به استثنای بیماری و

مرگ، البته، - هر چند که حتی بیماری و مرگ برای همه یکسان نیست...  
- یکسان نیست؟

- نه، پسر جان. بیمار بودن و به آسودگی در رختخواب خود مردن، بی آن که لازم باشد به سرنوشت بازماندگان فکر کرد، - این هم خودش تجمل است. ولی کسانی که در تجمل زندگی می کنند، دیگر متوجه آن نمی شوند؛ و انسان برای هر چیزی، ساختگی یا واقعی، که رنج بکشد، خود آن رنج هرگز دروغی نیست. به همین جهت، من بر همه دلم می سوزد، هم بر شماها و هم بر ماها. هر کسی گرفتاری هایی برای خودش دارد که به قامت خود او بریده اند... چیزی که هست، این گرفتاری ها به هم شبیه نیستند.  
- همه یکسانیم، پیتان.

- ولی زندگی یکسان نیست... مثلاً، کار، برای شما کار چه چیز است؟ شما می گوید - (شما، افراد هم طبقه تان بهترین و بدترینشان به يك اندازه، بله، حتی زالوهایی که از زحمت دیگران زندگی می کنند) - شما می گوید که کار چیز زیبایی است، چیز مقدسی است، و آن کس که کار نمی کند حق آن که وجود داشته باشد ندارد... این بسیار خوب است. ولی آیا شما حتی تصویری از کار از روی اجبار دارید. از کار بی وقفه، بی تفکر، بی امید رهایی، کار خفه کننده، کور کننده، مسموم کننده، کار کسی که مانند چارپا به سنگ آسیا بسته است و می چرخد، - تا فرا رسیدن ساعت رهایی که همان ساعت مرگ است؟ چنین کاری آیا زیباست؟ آیا مقدس است؟ و آن دیگران که از چنین کاری، پس از آن که این جور به ننگش زدند زندگی می کنند، آیا اینان برای ما همیشه بیگانه نخواهند بود؟  
- ولی، من که از آن زندگی نمی کنم!

شما هم از آن زندگی می کنید. جوانیتان که از دغدغه ها و از غم گرسنگی برکنار است، مدرسه تان، وقت فراغتتان که می توانید سال ها و سال ها به آسودگی چیز بیاموزید، بی آن که به نان هر روزه فکر کنید...  
ناگهان مارك، برای دفاع از خویشتن، چیزی را که هرگز اندیشه اش را به خود مشغول نداشته بود به یاد آورد.

- این چیزها را من مدیون کار شما نیستم، مدیون کار مادرم هستم.  
پیتان، با علاقه مندی، گذاشت که مارك زندگی دلیرانه مادرش را برای وی حکایت کند. و مارك، همچنان که به وصف مادر خود می پرداخت، کشفش می کرد؛

سرفرازیش به نوعی شرمندگی آمیخته بود که يك سخن از دهان پیتان آن را بر او روشن ساخت.

این يك، پس از آن که مارک گفتار خود را به پایان رساند، به آسودگی گفت:  
 - پس این جا، دوست من، آن که استنمار می شود مادر تان است.  
 مارک دوست نداشت که دیگری وظیفه اش را به وی گوشزد کند:  
 - این دیگر مربوط به خودم است، پیتان. به شما مربوط نیست.  
 پیتان اصرار نورزید. لبخند می زد.

کارگران از کارخانه بیرون می آمدند. پیتان برخاست و به سوی شان رفت. چندین تن از آنان را می شناخت؛ همچنان که اعلامیه ها را میان شان توزیع می کرد، چند کلمه ای با ایشان گفت و گو کرد. ولی آنان شتاب داشتند که روی دوچرخه های خود سوار شوند و بروند شام بخورند. به زحمت اعلامیه ها را باز می کردند، یا همین قدر می گفتند:  
 - خوب، خوب!...

برخی نیز، دست ها در جیب فرو کرده، حتی اعلامیه را نمی گرفتند. سه یا چهار تن از آنان به صحبت ایستادند. مارک کنار مانده بود، و برکناری خود را بیش از اندازه حس می کرد:  
 - «من يك بیگانه ام.»

پس از آن که پیتان به نزدش بازگشت، مارک، همچنان که با او راه می رفت، پس از يك دم باز به سخن درآمد:

- شما، پیتان، چیزی را که من ندانسته باشم به من نگفتید. خودم خوب دیده بودم. کازیمیر و دیگران هیچ وقت با من رفیق نیستند. گاه پیش من چاپلوسی می کنند؛ و گاه به من سرکوفت می زنند. انگار از بودن من بر خود می بالند، و در همان حال بر ضد من اند. می بالند از آن که مرا به عنوان گروگانی از طبقه بورژوا که تحقیرش می کنند دارند.

- هه هه! - (پیتان به نرمی می خندید) - حالا دیگر نباید در جهت خلاف مبالغه کرد. ولی چیزی از این همه درست است، و من چون خودم آن را حس کرده ام این را به شما می گویم.

مارک ایستاد، پا بر زمین کوفت و فریاد زد:  
 - دور از انصاف است!

و رو برگرداند تا به ضعفش پی نبرند: اشکش نزدیک بود که سرازیر شود. پیتان بازوی خود را زیر بازوی او برد؛ با هم به راه رفتن ادامه دادند.

پس از چند قدم، پیتان که به اندیشه پرداخته بود گفت:

- بله، خیلی چیزهاست که دور از انصاف است. در این جامعه، تقریباً همه چیز از انصاف به دور است. برای همین هم باید عوضش کرد.

- آیا من نمی‌توانم برای این هدف کار کنم؟

- شما می‌توانید. وظیفه دارید. مثل خود ما. هر کسی با وسایلی که دارد، و هر کسی در محیطی که هست. ولی در اجتماع نوین، در نظم پرولتاریایی (متأسفم آقای ریوی بر) شما داخل نخواهید شد. دلم از این بابت بر شما می‌سوزد. ولی همین است... گرچه، خود من هم در آن وارد نخواهم شد، زیرا پیش از آن من مرده‌ام.

- ولی دوستانان، هم طبقه هاتان؟...

- هم طبقه‌های من، بله، آن‌ها وارد خواهند شد.

مارک بازوی خود را از بازوی پیتان رها کرد و گفت:

- پیتان، شما و دوست هاتان يك مشت ناسیونالیست هستید. شما با میهن مبارزه می‌کنید. ولی مبارزه‌تان برای يك میهن دیگر است، و آن هم به اندازه میهن قدیمی تنگ نظر است.

پیتان به ساده دلی گفت:

- من، پسر جان، از هیچ بابت تنگ نظر نیستم. یکی بوراست، یکی موهای سیاه دارد، یکی بزرگ است، یکی کوچک، یکی سفید است، یکی زرد، - برای من همه این‌ها یکسان است، همه‌مان مثل هم دوست داریم، جان می‌کنیم، می‌میریم. من هواخواه همه میهن‌ها هستم. هیچ کدامشان مزاحم من نیست... ولی يك چیز هست! به میهن ما، میهن رنجبران، حق زندگی نمی‌دهند. پس ناچار باید آن حق را از چنگ میهن شما بیرون کشید.

- با بیرون کشیدن جان ما.

- ما با شما کینه‌ای نداریم. ولی طبقه شما آفتابمان را از ما می‌گیرد.

مارک اندوهگنانه گفت:

- من خیلی آفتاب نمی‌گیرم.

- شما امکان آن دارید که بروید و پیدایش کنید. در کتاب هاتان، در

مطالعاتتان، در کارهای آسوده و آزاد هوشتان. خوب، به جست و جوش بروید، و بعد آن را به ما بدهید، به ما که وسیله نداریم چنین گردش‌های پرخرجی را به خودمان اجازه بدهیم! این بهترین کاری است که شما می‌توانید بکنید. به جای خودتان برگردید، و آن جا، برای ما کار کنید!

مارك گفت:

- بی‌رفیق و همراه، زندگی خوش نیست!  
- انسان با همه رفیق است، رفیق يك تن نیست!

مارك گفت:

- آخ! این چه تنهایی است؟

پیتان ایستاد و با دل‌سوزی خندانی چهرهٔ بچه را که می‌کوشید خود را بدزد نگریست. پشت راست کرد، نفس بلندی هوای گندیده از بخارهای کارخانه را فرو داد و گفت:

- بله، خوب است. سالم است.

مارك بنی‌اش را چین می‌داد. پیتان به پشتش کوفت:

- نگاه کن!...

(برای نخستین بار به او «تو» می‌گفت.)

از کمر بند استحکامات گرد شهر، دشت پهناور خالی از کشت و دود سر برکشیدهٔ کارخانه‌ها را می‌دیدند که باد یخبندان زمستان به سنگینی مانند رختی که بشویند در طشت گل آلود آسمان می‌چلاند، - و پشت سر آن، تودهٔ خانه‌ها به سان لانهٔ مورچگان، آن میلیون‌ها زندگی شهر، - ترازدی عبوس. پیتان، خوش بخت و جدی، به آسودگی نفس می‌کشید. و گفت:

- تنهایی با همه، یعنی همه با هم برادر بودن.

مارك با تلخکامی گفت:

- و همه در کار دریدن یکدیگرند!

پیتان به سادگی گفت:

(- خوب، می‌باید آخر چیزی بخورند! قانون همین است... پس، خوراکشان بدهیم! به دیگران از وجود خود خوراک دادن، برای همین است که ما زائیده شده‌ایم. و از میان همهٔ چیزهای خوب، این بهترین همه است!  
مارك چهرهٔ خاکی چینی بندزن کوتوله را نگاه می‌کرد که از آتشی درونی

روشن شده بود، و از این نشاط خاموش که آرزوی آن داشت که خود را همچون طعمه ای تسلیم کند در حیرت بود. اندیشید که خود خدای مسیحیان نیز برای آن بر زمین آمده بود که بگذارد تا او را بخورند... آخ! چه بشریت وحشی!... مارك عظمت آن را خوب درك می کرد. اما هنوز جوان تر از آن بود که گرایش بدانی داشته باشد...

- نه! خورده شدن، نه!... خوردن!...

این مردان ساحل روبه رو - که مارك نمی توانست در آن پا بگیرد - او را متزلزل کرده اما امیدش را برنیاورده بودند، و او اکنون پرنده ای بود معلق میان زمین و آسمان که نمی داند کجا بنشیند. از آشیانه گریخته است و دیگر نمی خواهد بدان جا بازگردد، و جوان تر از آن است که بتواند برای خود آشیانه ای بسازد، - و نازه، کجا؟ و تا فرا رسیدن آن ساعت که او بتواند کانونی برای خود بنا نهد، کجا پناهگاهی بیابد؟ بر چه شاخه ای تکیه دهد؟ در پیشداوری های دیروزینش شك راه یافته است؛ و گرچه همچنان در آن سماجت می ورزد، زیرا هنوز چیزی ندارد که جانشین آن کند، می داند که کارشان به ورشکستگی کشیده است. در این جهان مفاهیم، که برای مغز تافته يك نوجوان شهری اهمیتی حیاتی دارد، او، این پسرک پانزده ساله تنها و گمگشته است، و چیزی ندارد که دل بدانی بیند.

مارك، پرت را، - مارسلین را که مانند خود او از خانه گریخته است، - با لب های بزغاله وارش باز یافته است. این بار او این لب ها را چشیده است. آن دو گفت و گوی سابقشان را در پلکان، و این بار از نزدیک، از سر گرفته اند. مارك در بازوان او پناه جسته است. با همه بی علاقهگی مارسلین به آنچه ترك گفته است، مارك برای او پيك شهر و دیار خویش است. هر دو زیر يك سقف بوده اند. با هم بر لبه يك ناودان جيك جيك کرده اند. در پهنه بی کران شهر، این گریختگان به هم می چسبند و پره های هم را گرم می کنند. مارسلین بر دهان دل داده کم سال خود، که از آن بی خود می شود، بوسه ها می زند. و این پسرک، آتشش چه تیز است! در چراغ بریزش، می سوزد. دیوانه وار خود را به این جهان لذت - به این جهان رنج - که تازه کشف کرده است می سپارد. مارسلین تفریح می کند؛ ولی این دختر بی آزرم برای فرشته شرمگین و گستاخی که می دردش نمی دانم چه احساس

مادرانه‌ای دارد که در دلش آشوب می‌افکند و به تعجبش وا می‌دارد. او که عواطف خانوادگی را به چیزی نمی‌شمرد، در برابر این پسر جوان مسئولیتی برای خود احساس می‌کند. همچنان که او را بر سینه‌اش نگه داشته است، گونه‌های رنگ پریده و چشم‌های تیدارش را واریسی می‌کند، و با آن که در آغاز از گریزهای شبانه‌اش از دبیرستان و از بازگشتش بدان جا - نمناک و سرمازده - در سپیده‌دم یخبندان خندیده است، اکنون دلواپس می‌شود. مارک رخت کم پوشیده دارد و بی احتیاط است؛ سرفه خشکی می‌کند؛ تند مزاج است؛ سوزان است؛ یک وزش باد می‌تواند به یکبارگی بسوزاندش و خاکستر کند. مارس‌لین نگران می‌شود، و در همان حال بر آتش می‌دمد؛ با او بازی می‌کند. پسر رشکین است، مارس‌لین شکنجه‌اش می‌دهد، حاضر نیست که مارک مزاحمش باشد. پروا دارد، ولی درست که بگیری، پسر را دارد می‌کشد.

این جاست که پیتان به جا و به موقع دخالت می‌کند. او همه را می‌شناسد، همه نیز او را می‌شناسند؛ خدمت‌گزاری و ساده‌دلش، که بدان ریشخندش می‌کنند، به این پسر خلوار این امتیاز را بخشیده است که به مردم حقایقی را که دوست ندارند بشنوند بگوید؛ و مردم می‌شنوند؛ و خواه بدان ترتیب اثر بدهند و خواه ندهند، به سرشان نمی‌زند که از آن برنجند. پیتان به دختر می‌گوید: - مامزل مارس‌لین، این رفیقکتان، اگر بخواهید باز نگاهش بدارید، خیلی وقت نخواهید توانست نگاهش دارید؛ دارد غزل خداحافظی را می‌خواند. مارس‌لین در پاسخ می‌گوید:

- خودم خوب می‌دانم، بابا پیتان، و ناراحت هم هستم. خوب می‌بینمش که دارد کاهیده می‌شود. ولی من چه بکنم؟ پسرک هیچ حرف گوش نمی‌کند. کور و کر است. مثل بچه شیرخوره، همه‌اش یک دهن آج و گرسنه است. نمی‌شود سیرابش کرد. بی‌چاره است. سراسیمه است. درد دارد و نمی‌شود دانست چه جور باید دلداریش داد.

- با ماها، او سر جای خودش نیست. آنچه لازم دارد، خانه خودش است. - نمی‌خواهدش.

- می‌دانم، می‌دانم، در سن و سال کله خرابیش هست.

- همه‌مان در همین مرحله‌ایم.

- با خودتان تعارف نکنید، مامزل مارس‌لین! ته دلتان، شما آرزو دارید به سن



و سالی برسید که بتوانید به نوبه خودتان تو سر يك مشت بچه کله خراب بزیند.

مارسلین می خندد و می گوید:

- قرضی است که باید پس بدهم.

- فعلا به داد این یکی برسیم!

- اوخ! این یکی، اگر به میل خودش نباشد، وای به حال کسی که به اش دست بزند. به کم ترین حرف سرزنشی، مثل خر جفتک می اندازد.

- شما که با اش آشنا بوده اید، آیا کس و کاری ندارد که بسپاریمش به دستش؟

- مادرش این جا نیست.

- می دانم. زن بی چاره کار می کند و به اش نان می دهد. از همه چیز هم بی خبر است. به فکرم رسیده بود برایش نامه بنویسم. ولی، آن جور که من توانسته ام ببینم، سازشی با هم ندارند، اجوج هستند. من می دانم کار از چه قرار است: احتمالا بیش تر از آن به هم نزدیک اند که بتوانند یکدیگر را بفهمند. این زن با آن کارهای سنگین و با آن دردسرهاش، اگر وسیله دیگری در دست باشد، بی خودی نباید نگرانش کرد. آیا این بچه مان همین جا کس دیگری ندارد که بتواند پیش خودش ببردش و ازش دفاع بکند؟

- چرا، از قضا!... صبر کن، پیتان!... خاله اش هست، من می شناسمش. از آن جانماز آب کش ها نیست، می تواند بفهمد...

پیتان گفت:

- خوب، باید رفت، با اش حرف زد.

مارسلین، اخمش درهم رفت. میل نداشت بچه کبوترش را از دست بدهد. ولی دختر خوبی بود. با خود گفت:

- مادرش که نیست، من تا اندازه ای جانشین او هستم. اگر من به جای مادرش بودم، چه می کردم؟ درست است که من نمی توانم نگاهش دارم!... پسرک من!... برای نجاتش يك راه بیش تر نیست، باید رفت...

يك شب دیگر مارسلین پسرک را در آغوش خود نگه داشت. پس از آن، نزد سیلوی رفت و مارک را به او تسلیم کرد.

سیلوی خود از يك بحران می گذشت، - سخت ترین بحران زندگی وی پس از مرگ اندوهبار دخترکش. این زن که دیوانه وار پی سرگرمی و بی خبری می رفت، و جنگ موجب گرسنه چشمی او در زمینه تحریکات و لذت ها شده بود، ضربتی او را به درك واقعیت کشانده بود. با این همه او، بی آن که آشوبی به دلش راه یابد، توانسته بود چنین ضربتی را پیش بینی کند؛ اما پژواک آن را در خودش به هیچ رو پیش بینی نمی کرد. - شوهرش، لنوپولد، در جنگ به اسارت درآمده در يك بیمارستان آلمان جان سپرده بود. و اینک نامه ای که مرد بی نوا در آن خبر مرگ خود را پیشاپیش به زنش می داد:

زن عزیزم، ببخش اگر موجب اندوه تو می شوم. حالم خیلی خوب نیست. مرا در بیمارستان بستری کرده اند، ولی می توانم تأیید کنم که آلمانی ها خیلی خوب از من پرستاری می کنند. جای گله ای برایم نیست. اتاق ها را گرم نگه می دارند. زیرا بیرون هنوز سرد است. می گویند که شما آن جا به زحمت می توانید خودتان را گرم کنید، زغال کم دارید. چه قدر دلم می خواست کمکتان کنم! می بینمتان، در آن کارگاه که شیشه هایش یخ نشسته است؛ سلسنتین<sup>۱</sup> نوك انگستانش از سرما تیر می کشد، و به پشت گربه می مالش. تو که هرگز سردت نیست، راه می روی و پا بر زمین می کوبی و به کارگرهای خودت نهیب می زنی که بجنبند و نگذاری که یخ بکنند. ولی روی تخت خواب پهنمان، وقتی که می باید خوابید، ملاقه ها زبر است. باری! دست کم، روزها می توانید بگردید، بروید، بیاید؛ و تا زمانی که می توان حرکت کرد، خودش نعمتی است. کاش من هم می توانستم حرکت کنم! ناچارم به تو بگویم که پزشک ها تشخیص داده اند که می باید پایم را از ران ببرند. خوب، چه بگویم! من که از این چیزها سردر نمی آم، می گذارم هرچه صلاح می دانند بکنند. ولی چون خیلی ضعیفم

و می ترسم که نتوانم از زیر دستشان جان سالم به در ببرم، خواستم برایتان نامه بنویسم و پیش از آن شما را ببوسم. گرچه همیشه می باید امیدوار بود که نجاتی هست. شاید من بتوانم برگردم. شاید هم که دیگر برنگردم. زن عزیزم، خواهش می کنم که غصه نخوری. من تقصیری ندارم، و یقین داشته باش که آنچه در امکانم هست به کاو می برم که جان به در ببرم. ولی اگر از بخت بد رفتنی بودم، خوب دیگر، تو هنوز جوانی، می توانی دوباره شوهر بکنی؛ من چیز نایابی نیستم، مردهایی از قماش من، برایشان می توان جانشین پیدا کرد. همین قدر مرد درستی باشد که تن به کار بدهد و به تو احترام بگذارد. نه آن که دلم از این که تو را با دیگری بدانم خوش حال باشد. نه. ولی می خواهم خوش بخت باشی. و هرچه پیش بیاید، از پیش می گویم که خوب است. سیلوی من، خیلی خوشی ها و ناخوشی ها با هم داشته ایم، سخت کار کرده ایم و گاه به هم پریده ایم، ولی همیشه دوستان همراه و مطمئنی برای هم بوده ایم. چه بسا که من به ستوه ات آورده ام؛ خودم خوب می دانستم آن کسی که تو لازم داشتی من نیستم؛ ولی هر کسی همان است که هست، و من آنچه از دستم برمی آمد کرده ام. اگر آن جور که دلم می خواست موفق نشده ام، از من دلتنگ نباش. آنت و مارک را ببوس. ما همیشه آن طور که می بایست در حقشان رفتار نکرده ایم. دلم می خواهد که تو کمی بیش تر به بچه بررسی. ما بچه نداریم. تو می باید سعی کنی که او را بعدها در کارمان شریک بکنی... نمی توانم ادامه بدهم. قوت ندارم. و این کاغذ، چه چیزی را می توان در آن گفت؟... می بوسمت. آخ! سیلوی. دلم می خواهد که دستت را به دست می داشتم. خدا نگه دار. یا شاید، به امید دیدار. شوهر وفادار تو که به تو، به شما، فکر می کند و از این راه دور، در زیر خاک، باز به شما فکر خواهد کرد. و من به خودم می گویم که، دور یا نزدیک، زمین یکی است و پاهای تو روی آن راه می رود. خدا نگه دار،

زن خوب من، دوست عزیز من، خوشگلك من، عشق من. برای  
همه چیز از تو تشکر می‌کنم. دل داشته باش. از این که  
رفتنی‌ام، دلم به درد می‌آید. - آخ! خدای من!

لئوپولد

يك قبض از گریبلن<sup>۱</sup> هست. به مبلغ یکصد و پانزده فرانك و تاریخ یازدهم ژوئن  
۱۹۱۴ که پولش هرگز پرداخت نشده است.

سطرهای آخر نامه مغشوش بود. قطره اشکی چکیده بود که با انگشت پاکش  
کرده بودند.

خبر مرگ لئوپولد با نامه‌اش در يك زمان رسید.  
آن وقت سیلوی کشف کرد که مردی را که دوازده سال در زندگیش شریک  
بود دوست می‌داشته است. سیلوی جز این ارزشی برای او نمی‌شناخت  
که مردی خوب و شریکی خوب بود. مرگ لئوپولد بر او آشکار می‌کرد که  
شرکتشان از چارچوب حرفه‌شان فراتر می‌رفت. آن دو، با به هم آمیختن زندگی  
خود، چنان به قوت در یکدیگر تاب خورده بودند که اکنون دیگر انگلستان خیاط  
کاردان نمی‌توانست از هم جداشان کند؛ رشته‌ای را که پاره شده بود، دیگر  
نمی‌توانست تمیز دهد که آیا از این است یا از آن. همه کلاف از هم گسیخته بود.  
و اکنون سیلوی پی می‌برد که در حق آن کس که بخشی از خود او بود چه  
بدی روا داشته بود... برای چنان قلب پر محبتی چه پیمانۀ کوچکی از عشق  
پیموده بود! خیانت‌هایی که لئوپولد شاید از آن اطلاع نیافته اما گمان بد بدان برده  
بود... ولی، این که لئوپولد بر این خیانت‌ها آگهی نداشته است، هیچ از پشیمانی  
سیلوی نمی‌کاست؛ چه، خودش که از آن همه خبر داشت؛ و خودش، اکنون، او  
بود. تصویری خرافاتی به وی دست داده بود که لئوپولد با مرگ خود کلیدی را که  
امکان می‌داد در سیلوی بخواند چرخانده است. و آنچه یکسر منقلبش کرد این  
بود که، با مقایسه تاریخ‌ها، به یاد آورد که در آن شب احتضار که لئوپولد دست او  
را می‌جست تا در دست بگیرد چه گذشته بود. سیلوی بهبوده به خود می‌گفت:

- من که نمی توانستم بدانم...

بیهوده به خود می گفت:

- او که از آن رنجی نبرد...

بیهوده به خود می گفت:

- فکر کردن به این چیزها چه فایده دارد؟ گذشته را که نمی توان دیگر عوض

کرد...

از قضا، درست برای همین! آن بدی که انسان در حق زنده ها می کند می توان

بازش خرید.

- شوهر بی نوای من، اگر تو برمی گشتی، من خودم را سرزنش نمی کردم!

آنچه من کرده ام چندان چیزی نیست! همچو اهمیتی ندارد! اگر تو برمی گشتی،

من در عوضش به تو بیش تر محبت می کردم. ولی حالا که مرده ای، من مانده ام و

بدهی ام. دیگر نمی توانم آن را به تو کارسازی کنم. هر کاری بکنم، تقصیرم با من

است. خودم را من به چشم يك دزد می بینم...

مانند توده مردم پاریس، سیلوی احساس نیرومندی از ظلم داشت. و طبیعی

است که به ویژه آن ظلمی که در حق خود او می شد. ولی، همچنین، به راستی آن

که خودش در حق دیگران می کرد. برایش دردناک بود که در دل اعتراف کند چنین

اتهامی در برابر بهترین رفیق و همراه خود بر او وارد است.

سیلوی اگر جوان تر می بود، انعطاف بیش تری نشان می داد. با آنچه دیگر

نمی توانست عوض کند می ساخت. وقتی که انسان سکندری می رود و راه دراز

زندگی هنوز در برابر قدم های انسان است، به خود می گوید که جبرانش خواهد

کرد: تجربه ظلمی که در حق یکی کرده ایم، دیگری از آن برخوردار خواهد شد.

ولی، اکنون که درازترین بخش راه را در پشت سر داریم، خطاهایی که مرتکب

می شویم بر گردن ما می ماند. راه نادرستی در پیش گرفته ایم، عوض کردن آن دیر

است، دیگر نخواهیم رسید...

سیلوی نگاهی جدی به زندگی گذشته خود افکند. همه چیز آن، از روزهای

نخستین زناشویی، پیش چشمش رژه رفت: تولد بچه، قهر با آنت، ایوون، مرگ

بچه، و زندگی که از سر جوش می خورد، مهربانی لئوبولد که چندان طبیعی

می نمود که سیلوی حتی به صرافت نمی افتاد که بدان توجه کند، جنگ، مردانی که با او همخوابه می شوند، و مرد بی نوا که آن جا در سرزمینی دوردست می میرد، تنها و خیانت دیده... این مایه دلخوشی نبود. و سیلوی، برای آن که خود را گرم کند، به غریزه به سراغ آن دو تن رفت که برایش مانده بود: آنت، مارک... سیلوی به چنین نقطه ای از اندیشه های خود رسیده بود که مارس لین آمد و بی هیچ دستکاری نزد او اعتراف کرد.

و عصر همان روز، هنگامی که، ناراحت از آنچه شنیده بود، می رفت تا بچه را از دبیرستان بیاورد، مارک خود وارد شد. بیرونش کرده بودند.

حوادث در مسیر خود پیش رفته بود. يك شب که مارک پنهانی به دبیرستان باز می گشت، با سرپرست خطاکاری که او نیز در آن ساعت به خوابگاه می رفت سینه به سینه برخورد. سرپرست با او سخت تندی نمود و او نیز با گستاخی خونسردانه ای، مانند کسی که با وی برابر است، پاسخ داد. سرپرست میان وظیفه تنبیه دانش آموز گریزپا و ترس آن که بچه، که پیه همه چیز را به تن مالیده بود و اکنون هم با چشمان خود تهدیدش می کرد، در صورت لورفتن کار وی را نیز با خود تباه کند، گرفتار مانده بود. در کشمکش وجدانی بود. سرانجام وظیفه، با یاری عزت نفس، در او چربید. مارک نزد مدیر احضار شد و اخراج گردید. اما دهن باز نکرد. حتی بدان تن در نداد که عذری بیاورد یا کسی را متهم کند. و در ته دل، از آن که سرپرست خوابگاه زده زده بود، احترامش بدو بیش تر شده بود.

سیلوی به دیدن او که به درون آمد حیرت زده شد. مسئولتش از این جانب هم کوچک نبود. آنت مارک را بدو سپرده بود. از او خواهش کرده بود که بچه را زیر نظر بگیرد و وی را از تندرستی و از رفتارش در دبیرستان باخبر کند، روزهای تعطیل سرپرست او باشد و افسارش را محکم بکشد. سیلوی که سخت گیری پرهیزگارانۀ خواهرش را تأیید نمی کرد و پنهانی جانب بچه را بر ضد مادرش می گرفت، او را افسار سرخود رها کرده بود. می گفت که جوان باید خود تجربه کند، برای آموخته شدن هم هیچ ارزش حماقت هایی را که خود مرتکب می شود ندارد؛ سالم تر آن است که جوان اندکی از پشم های خود را در خارزارها از دست بدهد؛ و نیز جوان آن قدر خرف نیست که پس از

شلنگ اندازی هایش نتواند روی پاهای خود راست بایستد. و سیلوی بی احتیاطی را به جایی رساند که به بچه گفت:

- من خودم به تنهایی گلیم را از آب بیرون کشیدم. تو هم مثل من نوک و ناخن داری، و احمق تر از من هم نیستی. خواهی توانست از خودت دفاع بکنی. تو چشم برای دیدن داری، اما در آن هلفدانیت کارش جز این نیست که دبیرهای بوزینه‌ات را در کرسیشان یا که چسبیده به تخته سیاه نگاه کند. تو پاهایی برای دویدن داری، که هفته‌ای شش روز به نیمکت کلاس و به آخور یونانی و لاتینی ات بسته است. خوب، روز هفتم، چشم‌ها و پاهایت را بگذار کیف کنندا برو بگرد، جانم، و هر چه را که خوش داری ببین! چیز یاد بگیر! اگر دست به آتش زدی و کمی سوختی، کافی است روی انگشت‌های خودت فوت بکنی. دست کم خواهی دانست که آتش چیست. از آن به بعد هم در برابر آتش سوزی بیمه شده‌ای.

سیلوی به خود نمی‌گفت که این گونه بیمه کردن خانه پس از سوختن کار غریبی است. او آنچه را که همیشه در پیرامون خود از دهان توده مردم شنیده بود تکرار می‌کرد: «طبیعت را باید به حال خود وا گذاشت.»

بدش هم نمی‌آمد که زحمت خواهرزاده را از سر خود کم کند و خود پی کار خویش برود. آری، سیلوی کم کار نداشت، و مارک می‌دانست که از چه نوع است. سیلوی چیزی در آن باره نمی‌گفت، ولی پنهانش هم نمی‌داشت. گاه اتفاق می‌افتاد که مارک، صبح یکشنبه که نزد خاله‌اش می‌آمد، می‌دید که او هنوز به خانه برنگشته است. هر وقت هم که سیلوی مارک را نمی‌دید، با وی به یک نامه اکتفا می‌کرد، و برایش پول می‌گذاشت که برود و تفریح کند. گاه سه هفته بر مارک می‌گذشت که خاله‌اش را نمی‌دید.

سیلوی، همچنان که عفت فروش نبود، دورو هم نبود؛ از این دو عیب به غایت دور بود. امروز که می‌اندیشید دستور خواهرش را چه گونه به اجرا درآورده است، درباره‌ی اندرزهایی که به خواهرزاده‌اش داده بود، و ما چیزی از آن در بالا گفته‌ایم، خود را فریب نمی‌داد؛ با خود می‌گفت که از شش ماه پیش به راستی عقلش را از دست داده بود و تنها به فکر خود بوده است. و در حرص دیوانه‌وار خود برای تفریح، آن کس را که به وی سپرده شده بود یکسره از یاد برده بوده است.

و هنگامی که دید مارک با آن رنگ پریده و آن حرکات مقطع، با خنده‌ای زورکی، پایان هنرنمایی‌های خود را برایش حکایت می‌کند، در دل به گناه خود اعتراف کرد. مارک انتظار متلکی یا سرزنشی، و یا هر دو با هم، از او داشت. از خاموشی سیلوی به تعجب درافتاد:

- خوب، در این باره چه می‌گویی؟

سیلوی جواب داد:

- فعلاً چیزی ندارم به تو بگویم. چیزهای خیلی زیادی هست که باید به خودم بگویم.

مارک عادت نداشت که سیلوی را در کار تلف کردن وقت خود به تفکر ببیند: چه ات هست؟

- اینم هست که من زندگی خودم را تباه کردم. زندگی شوهرم را تباه کردم. و حالا دارم زندگی تو را تباه می‌کنم.

- چه ربطی به تو دارد؟ زندگی من مال خودم است. هر چه دلم خواست باهاش می‌کنم... و تازه، با این ارزشی که زندگی دارد!

- زندگی همان ارزشی را دارد که انسان دارد... گرچه، این هم درست نیست. برای کسی هم که ارزشش از همه کم‌تر است، زندگی بی‌اندازه قیمت دارد.

- ولی آن جا... چه کارش می‌کنند! برو تو سنگرها، ببین! زندگی قیمتی ندارد.

- می‌دانم. برایشان مفت است! زندگی لثوپولد مرا هم مفت گرفته‌اند! لثوپولد!...

مارک هنوز نمی‌دانست. این خبر ضربه‌ای بر او بود. فهمید برای چه سیلوی جدی است. ولی فکر نمی‌کرد که مرجوم لثوپولد هرگز جای خیلی مهمی در قلب

سیلوی اشغال کرده باشد. و این گفته سیلوی مایه تعجب او شد:

- درست برای همین، برای این که من الان قیمت زندگی را می‌دانم، می‌گویم که آن‌ها مرتکب قتل شده‌اند، - و خود من هم مرتکب شده‌ام.

- تو؟

- بله. من این زندگی، این محبت را چه کارش کردم؟... چه تنگی!... خوب دیگر! حالا، معطل شدن در جایی که کرده را ناکرده نمی‌توان کرد به زحمتش

نمی‌ارزد. ولی آنچه را که می‌توان کرد باید کرد. تو هنوز هستی. و من باید جبران



بکنم.

- چه را؟

- آن بدی را که در حق تو کردم، - گذاشتم که تو به خودت بکنی (هر دو یکی است؛ تو حرفم ندو...) و از آن گذشته، می دانی بچه جان، سعی نکن پیش من باد به گلو بیندازی! من مادرت نیستم. کارهای احمقانه ای که می کنی و از آن به خودت می بالی، چند و چونش را من می دانم. جای مباحث نیست.  
- و نه جای شرمنده بودن.

- شاید. من درصدد نیستم که سرافکننده ات کنم. صلاحیتش را ندارم. زیرا خودم از تو بدتر کرده ام. و می دانم که همیشه نمی توان در برابرش مقاومت کرد: کاری است غیر انسانی. ولی من خطر را می شناسم؛ و همیشه توانسته ام جلو خودم را به موقع بگیرم. تو هرگز نخواهی توانست؛ از قماش دیگری هستی، به مادرت می مانی، همه چیز را جدی می گیری.  
مارك سرکشی نمود و گفت:

- من! من به هیچ چیز اعتقاد ندارم.

- این خودش از همه جدی تر است! من نگرانی هیچ چیز و همه چیز را ندارم؛ در همین لحظه حاضر هستم، و این برایم یکسره کافی است: این است که من همیشه پیش پای خودم را نگاه می کنم؛ و اگر تصادفاً بیفتم، هرگز از جای خیلی بلند نیستم. اما تو همانی که هستی: هیچ کار را نیمه کاره نمی کنی؛ اگر بخواهی از دست بروی، پاك از دست می روی.

- اگر من همینم که هستم، نمی توانم از آن سر باز بزنم. و تازه، برایم یکسان است.

- ولی برای من یکسان نیست. من نخواهم گذاشت.

- به چه حقی؟

- به این حق که تو به من تعلق داری، بله، به من، پسر جان! به مادرت و به من. مادرت که خودش را فدا می کند. این را به تو نمی گوید؛ ولی من به تو می گویم: ما تو را بزرگ نکرده ایم، برای تو شانزده سال زحمت نکشیده ایم که تو يك روزه، مثل يك بچه احمق، همه آنچه را که ما رشته ایم پنبه بکنی. وقتی که تو مردی شدی، وقتی که همه قرض هایی را که به ما داری پرداخت کردی، آن وقت می توانی هر چه دلت خواست با خودت بکنی. تا آن وقت، دوست من، تو به ما

بدهکاری. و همان جور که کَرک در گندمزار می گوید: «بدهیت رابده!»  
 مارک بر می جوشید، فریاد می زد که خود نخواسته است که به او قرض دهند،  
 نخواسته است که به دنیا بیاید...

- تو به دنیا آمده ای دوست من. جوش بخور! و راست راه برو! من این جا  
 مراقب هستم.

و بی آن که اجازه ادامه بحث به مارک دهد...

- دیگر کافی است! مغازه را می بندیم...

به خونسردی، با بچه که از خشم عاجزانه می لرزید، به بررسی کاری که  
 می بایست کرد پرداخت.

- از همه بهتر، بی شك، این است که پیش مادرت بروی.

مارک فریاد زد:

- نه! هرگز! بیزارم از او!

سیلوی به کنجکاوای نگاهش کرد، شانه بالا انداخت، و حتی جوابش نداد.  
 می اندیشید:

- دیوانه!... تخم و تبار دیوانه!... آخر آنت با او چه کرده است که چنین

دوستش بدارد؟

و با خونسردی گفت:

- در این صورت يك راه بیش تر نیست: تو با من می مانی. دانش آموز روزانه

در يك دبیرستان... و اما آنچه گذشت، گمان می کنم اصراری نداشته باشی که من

مادرت را در جریان بگذارم؟... خوب، خودم سر قضیه را به هم می آرم... و اما

درباره آینده، به یادت باشد که از حالا دولت منم! و من همه كلك ها را کهنه

کرده ام. در پی این نباش که پنهانی کار خودت را بکنی... برای خودت در

ساعاتی آزادی خواهی داشت، در ساعاتی که من صلاح بدانم به تو آزادی بدهم.

تو را من زیر فشار نخواهم گذاشت. احتیاجات تو را می دانم چیست. چیزی از

تو نمی خواهم که نتوانی بدهی. ولی آنچه می توانی، - همه آنچه را که می توانی،

خواهی داد، دوست من: حاضرم گیسم را گرو بگذارم! بستانکار تو منم.

برای آنت نوشت که بیعاری واگیر موجب شد که عذر دانش آموزان شبانه روزی

را بخواهند، و افزود که خواهرزاده اش را نزد خود آورده است. آنت، که خاطرش از بودن مارك زیر سقف خانه خواهرش چندان آسوده نبود، در فاصله شنبه تا دوشنبه از شهرستان خود به در رفت تا بیاید و به چشم خود ببیند. سیلوی درباره انگیزه دیدارش به اشتباه نیفتاد. خود او نخستین کسی بود که اذعان کند آنت حق دارد که درباره ارزش تربیتی او به عنوان راهنمای يك نوجوان تردید داشته باشد. ولی سیلوی چنان صمیمانه به تقصیرهای تا آن زمان خود اعتراف کرد و با چنان احساس سوزانی از مسئولیت خود سخن گفت که آنت آرام گرفت. با هم بسی درباره لئوپولد حرف زدند؛ و از اندوه خاطراتی که با هم زیور می کردند، دو خواهر یکدیگر را نزدیک تر از هر زمانی در این چند ساله دیدند. آنت در پسر خود همان انگیزه ها را برای آسودگی خاطر نیافت. چهره تکیده اش او را به وحشت انداخت. ولی سیلوی تعهد کرد تا سه ماه دیگر او را به توش و توان بیاورد. و اما رسیدن به کم ترین خصوصیت و یگانگی با بچه، فکر آن راهم نمی بایست به خود راه داد. مارك باز همان خیره سری را به مادر خود نشان داد. سیلوی آنت را تنها در گوشه ای یافت و از او خواست که اصرار نکند. تازه، با بسی دشواری توانسته بود از مارك قول بگیرد که روز یکشنبه - برای آن که مجبور نباشد با مادرش حرف بزند - از خانه بیرون نرود؛ و سیلوی از او تعهد گرفته بود که دست کم صورت ظاهر را حفظ کند. باقی... بعد خواهیم دیدا غریزه اش به وی می گفت که پاره ای لجاجت های بچگانه است که می باید به کج دار و مریز تحمل کرد. این جلوه ای از بیماری بود. سیلوی به خود وعده می داد که آن را درمان کند؛ ولی نخستین شرط کار آن بود که وانمود شود بدان توجه ندارند. - آنت سودایی تر از آن بود که بتواند خردمندی خواهر خود را باور بدارد. سیلوی تدبیر خود را با وی در میان نهاد. او آنت را به چشم يك زخمی دیگر می دید که کم تر از مارك احتیاج به پرستاری نداشت؛ ولی مداوای این یکی را خود نمی توانست برعهده بگیرد. تنها خود آنت می بایست پزشك خود باشد. همه کاری که اکنون از سیلوی ساخته بود، این بود که میان پسر و مادرش کار به جای باریک تر نکشد.

آنت سر فرود آورد و بدان رضا داد که راز خصومت پسرش را از او بیرون نکشد. و یکشنبه شب، بار دیگر از پاریس رفت. با همه اندوه خود، دست کم این احساس آرامش بخش در او بود که نوجوان مایه نگرانی را به دست های

خردمندی سپرده است.

سیلوی می‌بایست همه تجربه، همه روشن بینی، همه سیاست زیر کانه خود و نیروی سرپنجه یک زن با انرژی و حيله ساز پارسی را به کار گیرد، - و تازه باز کم بود، - تا در سه ماهی که در پیش داشت آن گربه وحشی را که سوگند خورده بود رام کند در چنبر اطاعت نگه دارد.

سیلوی، مارک را در اتاق مجاور اتاق خویش، در ته آبارتمان، جای داده بود. از آن جا دری به راهرو خروجی باز می‌شد؛ اما کلید آن را سیلوی نزد خود نگه می‌داشت، و جز در روزها و ساعت‌هایی که به خواهرزاده اش اجازه می‌داد که از دوستانش در اتاق خود پذیرایی کند، آن در را باز نمی‌کرد. در این صورت، مارک یقین داشت که هیچ چشم ناحفاظی رفت و آمد دوستانش را زیر نظر نمی‌گیرد؛ این متارکه جنگ بود، به نام خدا یا شاید شیطان؛ و سیلوی هرگز برهمش نمی‌زد. همچنان که هرگز در پی آن بر نمی‌آمد که بداند مارک در اتاق خود چه می‌کند، چه می‌خواند یا چه می‌نویسد؛ مارک در قلمرو خود بود، و سیلوی بدان احترام می‌گذاشت. ولی، جز در ساعات متارکه، مارک نمی‌توانست از اتاق خود بیرون برود مگر آن که از اتاق سیلوی بگذرد؛ هر راه دیگری بسته بود. درست است که او، پس از بیرون رفتن، می‌توانست دیگر باز نگردد. مارک، نیمی به خنده و نیمی به جد، نگهبان خود را بدان تهدید کرده بود تا مزه دهندش را بداند. سیلوی، با همان لحن طنزآمیز، لب خود را روی دندان‌های نیش بالا برد و به وی پاسخ داد:

- بد می‌بینی، خوشگلک من!

- هه! چه می‌توانی بکنی!

- در روزنامه آگهی می‌کنم، آن جا که سگ‌های گم شده را آگهی می‌کنند. خاطرت هم آسوده باشد؛ هر جا که باشی، من کسانی را دارم و پیدات می‌کنم. می‌دهم بازداشت کنند.

- پس، حالا با پلیس هم ارتباط داری؟

- اگر حتماً لازم باشد. من از هیچ وسیله‌ای روگردان نیستم... ولی احتیاج به پلیس ندارم. پلیس خودم هست. دوست‌های تو، جانم، چیزی را از من دریغ نمی‌کنند.